

رها مثل آفتاب

---

سرشناسه: کیلبورن، کریستینا، ۱۹۶۷ - م. Kilbourne, Christina, 1967 -  
عنوان و نام پدیدآور: رها مثل آفتاب / کریستینا کیلبورن؛ ترجمه شقایق قندهاری.  
مشخصات نشر: تهران: آفرینگان، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۹۱-۰۶۰-۷  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: Free like sunshine.  
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۱ م.  
موضوع: English fiction -- 21th century  
شناسه افزوده: قندهاری، شقایق، ۱۳۵۵ -، مترجم  
Qandhari, Shaghayegh  
رده‌بندی کنگره: PZ ۴/۷۹۹ ۱۳۹۸  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲  
شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۰۹۶۱۶

---

# رها مثل آفتاب

کریستینا کیلبورن  
ترجمه شقایق قندهاری



نشر آفرینگان: ۲۵۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Free Like Sunshine**  
Christina Kilbourne  
BookLand Press, 2014



انتشارات آفرینگان

تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،  
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۶۷ ۳۶ ۴۱ ۶۶

\* \* \*

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس

\* \* \*

کریستینا کیلبورن

رها مثل آفتاب

ترجمه شقایق قندهاری

چاپ اول

۱۳۹۸

۱۱۰۰ نسخه

چاپخانه پارمیدا

شابک: ۷-۰۶۰-۳۹۱-۶۰۰-۹۷۸

ISBN: 978-600-391-060-7

حقوق چاپ محفوظ است.

۲۸۰۰۰ تومان

## پیش درآمد

---

تعداد دفعاتی که خودم را فریب داده‌ام از دستم در رفته. حداقل هزار بار، و شاید هم ده‌هزار بار، خودم را قانع کرده‌ام که او را در دیداری اتفاقی خواهم شناخت. واقعاً یادم نمی‌آید چند مرتبه تجدید دیدار پرشور و نشاطی را تصور کرده‌ام که با در آغوش کشیدن‌ها، اشک و موسیقی متن فیلم‌های شاهزاده‌خانم‌های دنیای دیزنی کامل شده. با این حال در سکوت شب، زمانی که فقط خودم هستم و افکارم، زمانی که جایی نیست که بروم و چیزی نیست که پشت آن پنهان بشوم، می‌دانم که این‌ها همه‌اش خیالپردازی است. چطور می‌توانم پس از این‌همه سال او را بشناسم؟ روزی که برگه‌های فرزندخواندگی را امضا کردم، او هنوز نیاموخته بود چطور لبخند بزند، یا حتی چگونه به جایی چشم بدوزد. بند ناف، که مانند دم خوکچه‌ای چنبره زده بود، هنوز به شکمش وصل بود.

چیزی در حدود بیست، سی یا چهل دقیقه به قلم خیره شدم،

بعد پیش از آن‌که دوباره آن را بردارم توی اتاق قدم زدم. چیز متناقضی در دستم بود: او را خلاص می‌کرد تا به خوشبختی ابدی برسد و در عین حال مرا به عمری شک و دودلی محکوم می‌کرد. به شدت بدم می‌آمد این کار را انجام بدهم. خیلی قطعی بود و همیشگی. ولی پس از اتفاق‌هایی که پشت سر گذاشته بودم، پس از جمع شدن سیزده سانتیمتر کاغذ در پروندهٔ زرد شرم‌آورم، چطور می‌توانستم چنین فرصتی را از او دریغ کنم؟ چطور می‌توانستم عین همان موهبتی را که مادرم به‌م داد به او ندهم؟

دلم می‌خواست کسی به‌م بگوید که می‌توانم این کار را به‌تنهایی انجام بدهم. می‌خواستم کسی به‌م بگوید که اگرچه در این مسیر مانع‌هایی وجود دارد، با قدری شانس و شهامت به انتهای راه می‌رسیم. ولی من خیلی کم‌سن و جوان بودم، و بیش از حد دمدمی و متزلزل؛ من اصلاً «آمادگی‌اش» را نداشتم. ما فقط چند ساعت پیش هم بودیم، ولی من به قدری دوستش داشتم که همین امر داشت وجودم را فرسوده می‌کرد. شاید من اصلاً نباید نگاهش می‌کردم و او را در آغوشم می‌گرفتم. شاید نباید به خودم اجازه می‌دادم شیفته و شیدایش بشوم، ولی شدم.

اکنون، هر سال در همین روز، روز تولدش، وقتی چشم‌هایم را به روی صبح باز می‌کنم، اسم خودم را روی آن سطر نقطه‌چین می‌بینم. من کاترینا کالورت را با دستخط خودم می‌بینم و بار دیگر برایم سؤال می‌شود؛ در دهمین سال، پانزدهمین سال و بیستمین سال، که آیا کار درستی انجام داده‌ام.

من فقط می توانم امیدوار باشم و دعا کنم. و مثل همیشه، به خودم اجازه می دهم درباره او فکر کنم. هر سال یک روز به خودم اجازه می دهم کنجکاو شوم که نامش چیست، غذاهای مورد علاقه اش چیست و کجا زندگی می کند. به خودم اجازه می دهم کنجکاو باشم و بدانم او دانشجوی خوب یا ورزشکار خوبی است، یا اصلاً روحیه ای شوخ طبع دارد یا نه. با این حال بیش از هر چیز دیگری برایم سؤال می شود که اصلاً پیش آمده به من فکر کند. نمی دانم تا به حال پیش آمده به این فکر کند که دلش می خواهد مرا ببیند، حتی شده فقط یک مرتبه، تا بتواند برای تصمیم درستی که گرفته ام ازم تشکر کند.





**بخش اول**  
**بلکواتر کریک**



من دقیقاً پنج سال و سیصد و بیست و یک روزم بود که فهمیدم مشکل خیلی جدی و ناخوشایندی وجود دارد. دو سال و صد و بیست و شش روز دیگر هم زمان برد تا اوضاع کمی بهتر بشود. حتی پس از آن هم زندگی همیشه عالی و بی نقص نبود، ولی لااقل من دیگر هیچ وقت مجبور نشدم نیمه شب سردی در خانه همسایه‌ای را بزنم تا جایی برای خواب پیدا کنم.

«پناه بر خدا! عزیز دلم! تو این موقع شب بیرون چه کار می‌کنی؟» این حرف را خانم آرمیتیج<sup>۱</sup> زد. من جلو پله دم در خانه‌اش ایستاده بودم و با چکمه‌های لاستیکی و پیراهن راحتی‌ام می‌لرزیدم که او مرا از بالا تا پایین برانداز کرد. حداقل عقلم رسیده بود که چکمه‌هایم را پوشم، چون اوایل ماه اکتبر بود و شب‌نم زمین را خیس کرده بود. دور شانه خانم آرمیتیج حوله‌ای نارنجی بود و دمپایی راحتی

---

1. Mrs. Armitage

صورتی پرزداری به پا داشت که روی پاهایش مثل پشمک صورتی به نظر می‌آمد. نور چراغ ایوان سرپوشیده باعث شد صورتش بدرخشد و وقتی او در توری را به اندازه‌ای باز کرد که با من حرف بزند، در با کمی صدای جیرجیر باز شد.

من خواستم جواب بدهم ولی، مثل وقت‌هایی که قطاری با صدای ریز و سنگین از روی تیرهای چوبی پل پایه‌دار بالای خیابان دیویس عبور می‌کرد، دندان‌هایم تندتند به هم می‌خورد. برایم سؤال شد که چه مدت خوابم برده بوده؟

«کوفته قلقلی طفلکی! چیزی نمانده یخ بزنی. بیا تو.»

وقتی خانم آرمیتیج من را کوفته قلقلی یا شیرینی پودینگ، گل نخود یا کدو حلوائی صدا می‌زد، خوشم می‌آمد. من هیچ تصویری نداشتم که کوفته قلقلی یا گل نخود چیست، ولی به هر صورت باعث می‌شد احساس کنم آدم خاصی‌ام. او دستش را دور شانه‌هایم گذاشت و من را به داخل خانه برد. بوی چیز دلپذیری به مشامم خورد و وقتی او ربدو شامبرش را برداشت و آن را دور من پیچید، گرمای تنش را حس کردم.

«چه خبر شده؟»

آقای آرمیتیج با لباس راحتی چهارخانه‌اش کنار یخچال ایستاده بود و با چشم‌های نیمه‌باز زیر چراغ‌های پرنور آشپزخانه به ما نگاه می‌کرد.

«چند لحظه پیش گت در زد. چیزی نمانده از سر ما یخ بزند، ولی من هنوز سر درنیاورده‌ام که ماجرا چیست.»

خانم آرمیتیج دوباره رو کرد به من: «تو حالت خوب است؟ بقیه روبه راه اند؟»

سرم را به نشانه جواب مثبت بالا و پایین بردم و حس کردم قدری از لرزشم کم شده.

«اد، یک فنجان شکلات داغ برایش درست کن. طفلکی حسابی سردش شده.»

تازه همان موقع متوجه شدم که خانم آرمیتیج دارد دست هایم را می مالد. همان طور که حباب های لیموناد زنجبیلی زبانم را می سوزاند دست هایم گزگز می کرد.

او، مثل سگی که بوی تازه ای به مشامش خورده، پرسید: «بقیه کجایند؟»

هر طوری بود، از لا به لای دندان هایی که به هم می خورد، گفتم: «توی تختشان.»

«پدر و مادرت خانه اند؟»

سرم را به نشانه جواب بله بالا و پایین بردم، گرچه مطمئن هم نبودم. امکان داشت، پس از این که خوابم برده بود، بیرون رفته باشند. آن ها بعضی وقت ها از این کارها می کردند.

نخستین باری نبود که من سر میز خانواده آرمیتیج می نشستم. وقت هایی که یخچال توی خانه از شکم ما خالی تر بود، من و خواهرهایم سر همین میز می نشستیم، یا وقت هایی که دعوی خیلی شدید و بدی شروع می شد. آن شب هم همین اتفاق افتاد. چیزی داخل آشپزخانه خرد و خاکشیر شده بود. من هر طوری بود از

توی تختم بیرون پریدم و، حتی قبل از این که خواب کاملاً از سرم بپرد، از در پشتی پا گذاشتم به فرار. در همین فاصله بقیه هر طوری بود خوابیدند، ولی من به سمت محوطه پشت خانه رفتم تا قضیه تمام بشود. همیشه به همین شیوه به همه دعواهایشان گوش می دادم، از بین دست هایم از داخل آلونک نیمه خراب باغچه. اما آن شب لابد خوابم برده بود. و یکی از آن ها قبل از آن که از هوش برود به طرز حیرت انگیزی یادش مانده بوده که درها را قفل کند. آخر خواهر کوچکم شب ها توی خواب راه می رفت.

آقای آرمیتیج از پشت شیشه پنجره به دماسنجی که با میخ به دیوار بیرون خانه زده بودند با دقت نگاه کرد و گفت: «آن بیرون هوا تقریباً صفر درجه است. عجیب است که سرمازده نشده.»

من همه چیز را در مورد آن دماسنج می دانستم. نخستین باری که من و آقای آرمیتیج با هم آشنا شدیم، او طرز کارش را برایم توضیح داد، یعنی همان وقتی که خانم آرمیتیج ما را در وضعیتی پیدا کرد که به باغچه اش حمله ور شده بودیم و ما را به داخل خانه اش برد. او در ماهیتابه بزرگی بیکن و تخم مرغ درست کرد و از من و جوئل هم قول گرفت که هر وقت چیزی لازم داشتیم برویم پیشش؛ هر چیزی که می خواهد باشد.

آقای آرمیتیج، حین هم زدن پودر شکلات توی شیر داغ کن دسته دار گودی که بخار شیر از آن بلند می شد، پرسید: «اصلاً الآن ساعت چند است؟»

خانم آرمیتیج با عجله از توی آشپزخانه بیرون رفت و گفت:

«دیگر مهم نیست. مهم این است که جای گرم و نرمی برای خواب این دختر درست کنیم. من کاناپه را آماده می‌کنم.»

وقتی من جرعه‌جرعه شکلات داغ را می‌خوردم تا گرمایش جذب وجودم بشود، آقای آرمیتیج پیشم نشست. او کمی قوز کرده بود، ولی من تا جایی که می‌توانستم صاف نشستم. ما از بالای لیوان دسته‌دارم به هم نگاه می‌کردیم. او هر از گاهی آه می‌کشید و سری تکان می‌داد.

اگرچه من بارها آن‌جا غذایی چیزی خورده بودم و چند دفعه هم کارتون‌های صبح‌شنبه را همان‌جا تماشا کرده بودم، هرگز شب آن‌جا نخوابیده بودم. اما آشپزخانه گرم و شکلات داغ به قدری خواب‌آلودم کرده بود که وقتی خانم آرمیتیج لیوان خالی‌ام را برداشت و مرا به طرف اتاق نشیمن برد، عین خیالم نبود. به خودم یادآوری کردم که، تازه، چند بار در خانه را زده‌ام و کسی بیدار نشده تا من را توی خانه راه بدهد.

اتاق نشیمن خانواده آرمیتیج به حدی شیک بود که وقتی خانم آرمیتیج با ملافه‌های تازه شسته‌شده و لحاف پشمی جای مرا روی کاناپه درست کرد، یواشکی ذوق کردم. فکر می‌کنم قبل از آن‌که او حتی چراغ‌ها را خاموش کند، خوابم برده بود.

صبح روز بعد وقتی چشم‌هایم را باز کردم، فوری سر جایم صاف نشستم و از توی آشپزخانه به سمت چکمه‌هایم دویدم که کنار در پشتی بود. می‌دانستم که وقتی مادرم بیدار بشود و ببیند من توی تختم نیستم، از کوره درمی‌رود و بدجوری عصبی می‌شود. می‌دانستم بهتر است دست‌کم دم ایوان جلو خانه منتظر نشسته باشم تا خودش بیاید و در را

باز کند. ولی قبل از آن که بتوانم بیرون بروم، خانم آرمیتیج جلوم را گرفت. او دستش را روی شانهم گذاشت و کمی پشتم را مالش داد.

«کت کوچولو، یک کم صبر کن. عجله ات برای چیست؟ دلت نمی خواهد صبحانه بخوری؟ من دارم پنکیک بلوبری درست می کنم.» همان موقع شکمم قار و قور کرد. انگار کم و بیش داشتم مزه پنکیک های بلوبری خانم آرمیتیج را می چشیدم، که با کره و شربت خیلی زیاد توی دهانم آب می شد. خودم را کمی بالا کشیدم و روی یکی از صندلی های آشپزخانه نشستم و لیوان شیری را که خودش بهم داده بود گرفتم. آرنج هایم را روی میز تکیه دادم و با نگاهی به اطرافم همه چیزهای مورد علاقه ام را دیدم. در همین فاصله منتظر بودم او بشقابی جلوم بگذارد. با دقت به چهار پرندۀ شیشه ای کوچولویی که به ردیف لب پنجره قرار داشتند نگاه کردم، بعد به نقاشی پسر بچه و قورباغه نگاه کردم. سرانجام، به ساعت دیواری شکل گل آفتابگردان نگاهی کردم و دیدم عقربۀ کوچک چطور مثل دونده های اصلی بازی بیس بال تندتند حرکت می کند. من اصلاً خبر نداشتم که باید بی خیال صبحانه داغ شوم. نمی دانستم همان وقتی که دارم چنگال و دهانم را پر می کنم، عقربۀ بزرگ دارد با تیک تاک خود به طرف فاجعه می شتابد.

چیزی نمانده بود خوردن پنکیک سومم را تمام کنم که فهمیدم کسی به در پشتی خانه ضربه های محکمی می کوبد و فریاد می زند. «ای زن حيله گر! چطور توانستی این کار را بکنی؟»

مادرم بود. از پشت شیشه صورت سرخ و پف کرده اش را می دیدم. چشم هایش شبیه زغال های داغ آتش توی اردوگاه



برافروخته بودند و او عین خرسی گرسنه به در توری پنجه می کشید.  
خیال کردم که او دارد سر من عربده می کشد.  
من هق هق گریه کردم، ولی خانم آرمیتیج بلندم کرد و به اتاق  
نشیمن برد و بعد مرا روی پای آقای آرمیتیج نشاناد.  
«کت، نگران نباش. او از دست تو عصبانی نیست؛ از دست من  
عصبانی شده. دیشب دیگر کاسه صبرم لبریز شد و طاقت نداشتم  
حتی یک روز دیگر شاهد رنج و عذاب شما بچه‌ها باشم.»  
هنوز هم صدای مادرم را می شنیدم که از همان دم در پشتی جیغ  
می زد و فریاد می کشید.

«چطور توانستی چنین کاری بکنی؟ چطور دلت آمد؟ تو که  
می دانی من عاشق دخترهایم هستم! زن بدترکیب بدجنس.  
تلافی اش را سرت درمی آورم.»

من نمی دانستم مادرم از چی حرف می زند و نمی فهمیدم اصلاً  
چطور کسی می تواند این حرف‌های زشت را به خانم آرمیتیج بزند.  
مادر من همین‌طور توپ و تشر زد تا این‌که دیو،<sup>۱</sup> ناپدری‌ام، او را  
به‌زور خرکش کرد و با خودش برد، ولی او باز هم پرخاش کرد و داد زد.  
من دیو را نمی دیدم، ولی صدایش را می شنیدم که سر مادرم فریاد  
می زد که بس کند و عین دیوانه‌ها جیغ نکشد و مگر می خواهد کل محله  
و همسایه‌ها بفهمند چه خبر شده؟ پس از آن صدای جیغ‌های مادرم  
فروکش کرد و آن موقع فهمیدم که دیو مادرم را به داخل خانه برده.

در حد لحظه کوتاه و گذرایی سکوت شد؛ ساعت دیواری شکل گل آفتابگردان چند بار تیک تاک کرد که بعد زنگ در خانه را زدند. دوباره دلشوره گرفتم، ولی آقای آرمیتیج آرام دستم را نوازش و با مهربانی نگاهم کرد و خانم آرمیتیج بالای سرم آمد و با حالتی نگاهم کرد که کل وجودم خیلی ناجورتر از شب قبل یخ کرد. مهربانی بود؟ ترحم و دلسوزی بود؟ قبلاً هر دو نوع نگاه را دیده بودم، ولی این یکی فرق داشت. در این نگاه دودلی بود، همراه با وحشت.

همان روز فهمیدم که زندگی ام عادی نیست، متوجه شدم که بقیه بچه‌ها در آلونکی در باغچه مخفی نمی شوند تا دیگر سر و صدای دعوی پدر و مادرشان را نشنوند، یا وقتی نصف شب در خانه به رویشان قفل می شود، در خانه همسایه نمی خوابند. همان موقع فهمیدم، با وجود آن همه مهربانی و محبت خانواده آرمیتیج، هیچ چیز زندگی ام عادی نیست. چند دقیقه دیگر که گذشت، تازه متوجه شدم که، چه خوب و چه بد، دیگر زندگی ام مثل قبل نمی شود.

همان روز خیلی چیزهای دیگر را هم فهمیدم. متوجه شدم که پدر و مادر بودن قانون و قاعده‌هایی دارد که مامان و دیو آن‌ها را زیر پا گذاشته‌اند؛ گرچه اصلاً نمی دانم کسی این چیزها را به شان گفته بوده یا نه، که به نظر می آمد اصلاً منصفانه نیست. تازه متوجه شدم که مددکار اجتماعی چه کسی است و پدر و مادر خوانده موقت چه کار می کنند. من فهمیدم که برای بچه‌هایی مثل ما پرونده تشکیل می دهند. پرونده من، درست مثل یک روز آفتابی، زردرنگ بود، و نامم بالایش نوشته شده بود: کاترینا.

پس از آن شبی که در خانه خانواده آرمیتیج خوابیدم، حدود سه ماه پدر و مادرم را ندیدم. ما را سریع به نخستین خانه پرورشگاهی بردند، نخستین خانه پرورشگاهی از میان خانه‌های زیادی که برای سرپرستی رفتیم. خواهرهایم از قبل توی ماشین پلیس منتظرم بودند تا من را نیز بیرون بیاورند و به آنها بسپارند. خواهرهایم شلوار و بلوز بافتنی به تن داشتند، گرچه معلوم بود که موهایشان شانه نشده، چون موهای ریون به صورتش چسبیده بود. در آن لحظه از این‌که هنوز با لباس راحتی و چکمه‌های لاستیکی بادم خجالت کشیدم. ولی لااقل گرسنه نبودم و مطمئن بودم که آنها برای صبحانه پنکیک بلوبری نخورده‌اند.

چینی با پتوی مخصوصش روی پای جوئل نشسته و ریون هم زرافه پارچه‌ای اش را بغل گرفته بود. من خودم را کنار ریون جا دادم.

وقتی جوئل عروسکم، راگدی آن،<sup>۱</sup> را به م داد، برای تشکر بغلش کردم. جوئل همیشه این جزئیات کوچک یادش می ماند. او فقط یک سال از من بزرگتر بود، اما از خیلی نظرها برایمان مثل مادر بود. بدون آن که هیچ کداممان جرئت داشته باشیم به پشت سرمان نگاه کنیم، ماشین با حرکت تندی از جدول کنار پیاده‌رو دور شد. ما با ماشین از روی کپه‌ای برگ بی جان از محله مان بیرون رفتیم. تاپستان‌ها که درخت‌ها و چمنزارها سبز بودند، خانه‌های یک طبقه خیابان ما ظاهر مرتبی داشتند، ولی صبح آن روز، که برگ‌های افرا به تند و فرزی قطره‌های اشک پایین می ریختند، ظاهر خانه‌ها داغان بود. ما از انتهای خیابانمان پیچیدیم و توی خیابان اصلی بلک واتر کریک افتادیم. همان‌طور که شهر آرام آرام از خواب بیدار می شد، من هم از پشت شیشه به بیرون نگاه می کردم. شخصی که جلو غذاخوری بلک واتر کریک ایستاده بود با دسته کلیدی ورمی رفت و دو مرد جوان باکت جین تلوتلوخوران از آن جا می گذشتند. حتی من هم تشخیص دادم که آن‌ها شب دور و درازی را پشت سر گذاشته‌اند. ما بارها پیچیدیم تا این‌که بالاخره ماشین در خیابانی و جلو ساختمان یک طبقه فرسوده‌ای نگه داشت و آن موقع من دیگر نمی دانستم کجا هستیم.

از افسر پلیس پرسیدم: «ببخشید... ما هنوز در بلک واتر کریک هستیم؟»

---

1. Raggedy Ann

او بینی اش را با صدای بلندی بالا کشید و سرش را به نشانه تأیید بالا و پایین برد: «قطعاً هستیم.»

جوئل دم گوشم گفت: «نگران نباش. من راه را بلدم.»  
خیالم راحت شد چون برای من مثل این بود که به دنیای دیگری سفر کرده باشیم.

من و جوئل هنوز از نخستین مادرخوانده مان با عنوان خانم «دلار و حرف اضافه هم نباشد» یاد می‌کنیم، چون مددکار اجتماعی جدیدمان، خانم دِمارکو، احتمالاً هنوز حتی ماشینش را به قصد رفتن روشن نکرده بود که او با قوانین خانه به ما حمله‌ور شد.

«وقتی خورشید می‌تابد، داخل خانه بازی نمی‌کنید. فحش نمی‌دهید، کتک‌کاری نمی‌کنید و آه و ناله نداریم. اجازه ندارید به اتاق غذاخوری، اتاق خیاطی یا اتاق خواب طبقه بالا بروید. شب‌های شنبه برنامه حمام است. هرچه جلوتان می‌گذارند، همان را می‌خورید. شکایت نداریم و بین وعده‌های غذایی از خوردنی خبری نیست. همیشه پشت سرتان همه چیز را جمع می‌کنید. رأس ساعت هشت وقت خواب است. هیچ استثنایی هم ندارد. فهمیدید؟»  
ما بی‌حس و حال سر تکان دادیم و من جینی را به خودم نزدیک‌تر کردم. ما قبلاً برنامه روزانه دقیق و منظمی نداشتیم.

«شما لباس‌های نو و غذای کافی برای خوردن دارید، ولی من تحمل ریخت و پاش را ندارم و توقع نداشته باشید موقع کریسمس هدیه‌های شیک بگیرید. فقط به اندازه‌ای پول هست که امورات همگی مان

بگذرد، البته شوهرم هم هست. خدا می‌داند که من برای شما چهار تا با هم ثبت‌نام و درخواست نکردم، ولی آن‌ها گرفتارند و در مضیقه‌اند.»  
او مکث کرد و رویش را برگرداند. آن وقت، درست زمانی که فکر می‌کردم حرف‌هایش تمام شده، او دوباره برگشت.

«در ضمن، من تحمل حرف اضافه را هم ندارم.»  
انگشتش به هوای جلو صورتمان ضربه‌ملایمی زد.  
ما با من من چیزی گفتیم تا به او ثابت کنیم که به حرف‌هایش گوش داده‌ایم.

«اسراف نداریم. پول حرام نمی‌کنیم. شوهرم هم هست. حرف اضافه هم نباشد.»

حدس می‌زنم او متوجه نبود که کریسمس برای ما چهار تا چه معنایی دارد چون سخنرانی‌اش اصلاً ناراحتان نکرد. ما راضی و خوشحال بودیم که صبح کریسمس با هم یک بسته آبنبات بخوریم و از فروشگاه خیریه کاپشن‌های جدید زمستانی بخریم.

آقای «دلار و حرف اضافه هم نباشد» درست به اندازه همسرش کاسب‌کار بود، گرچه قدری خوش‌قلب‌تر بود. ما فقط مدت کوتاهی پیششان بودیم، او در یک روز آفتابی به ما اجازه داد توی خانه تلویزیون تماشا کنیم، ولی از روی ساعتش زمان محدودی را در نظر گرفت، انگار مهربانی بیش از حد ما را لوس و خراب می‌کرد. شاید هم می‌ترسید که زنش بفهمد.

خانم «دلار و حرف اضافه هم نباشد» همان صبح روز اول، پس

از این‌که قوانین را با انگشت‌های خپلش فهرست کرد، جویده‌جویده به ما گفت: «خب دیگر بس است. همگی بروید بیرون و، تا من صبحانه آماده می‌کنم، بازی کنید.»

سپس ما را به فضای باز پشت خانه فرستاد و ما، که حس می‌کردیم سردرگمیم و بی‌ارزش، آن‌جا ایستادیم. در چارچوب تاب زنگ‌زده فقط یک تاب قرار داشت، با سه چرخه‌ای بدون رکاب؛ ولی هیچ‌کدام حال و حوصله نداشتیم بازی کنیم. من توی پیراهنم لرز کردم و عروسک راگدی آن را بغل گرفتم. کاش کسی به فکرمش رسیده بود و یک دست لباس برایم آورده بود.

«شما بچه‌ها تازه آمده‌اید؟»

صدا از پرچین پستی آمد و وقتی سرمان را بلند کردیم، دیدیم پسری تقریباً هم‌سن من به ما زل زده. او کاپشنی کلاهدار به تن داشت که دو سایز برایش بزرگ بود و موهای قهوه‌ای ژولیده‌اش حتی از موهای ریون هم ژولیده‌تر بود.

من سرم را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم، ولی جوئل رویش را برگرداند.

پسر دوباره حرف زد: «خب، شماها زیاد این‌جا نمی‌مانید.»  
نمی‌دانستم که باید برای این اطلاعات جزئی ممنون باشم یا نه، ولی دهانم را محکم بستم.

پسر از روی حصار بالا آمد و پرسید: «خب، حالا چه اتفاقی برای پدر و مادرتان افتاده؟»

وقتی او سراغ تاب رفت و خودش را روی بلندترین میله‌اش بالا کشید، نگاهش کردم. او با دست‌هایش از آن آویزان شد. بعد من با عروسک را گدی آن که روی پایم بود روی تاب کنارش نشستم. وقتی جوابش را ندادم، پرسید: «یعنی شماها نمی‌دانید چه اتفاقی برایشان افتاده؟»

جوئل گفت: «اصلاً به او محل نگذار.»

ولی من نمی‌توانستم به او بی‌محلی کنم. چشم‌هایش مهربان بود و می‌دانستم که منظور بدی ندارد.

گفتم: «هیچ اتفاقی برایشان نیفتاده. آن‌ها خانه‌اند.»

او خودش را بالا کشید و سؤال کرد: «پس شما بچه‌ها چرا این‌جا هستید؟»

او پاهایش را بالای میله قلاب کرد و دست‌هایش را برداشت. من هم می‌خواستم همین کار را بکنم، ولی می‌دانستم که پیراهنم از روی سرم سُر می‌خورد و این‌طوری جلو لباسم بالا می‌رود. به جایش با چکمه‌های لاستیکی‌ام به خاک لگد زدم و آرام روی تاب عقب و جلو رفتم و در همین فاصله جای عروسکم را روی پایم درست کردم. من دقیقاً نمی‌دانستم چرا آن‌جا ایستاده‌ام، قرار است چند وقت آن‌جا باشیم و قرار است کی برویم خانه. هنوز کسی چیزی را برایم توضیح نداده بود و آن موقع که او این سؤال را از من کرده بود، خیلی دلم می‌خواست جوابش را بدانم.



«بچه‌های قبلی فقط چند ماه این‌جا بودند، بعد هم به جای دیگری رفتند.»

او دوباره خودش را روی پاهایش کشید و پایین پرید.

«ولی تا وقتی که این‌جا بمانی، بد نیست با هم دوست باشیم. در این خیابان هیچ بچه دیگری زندگی نمی‌کند.»

او با نوک کفش ورزشی‌اش به زمین کوبید.

«من ریکی هستم. اسم شماها چیست؟»

«من کت هستم. و آن‌ها هم خواهرهایم هستند: جوئل، ریون و

جینی که تازه دو سالش شده.» وقتی این را گفتم دیدم جینی دارد دست توی دماغش می‌کند، باید حتماً توضیح می‌دادم.

او پرسید: «کلاس چندمید؟»

در جواب پرسیدم: «نمی‌دانم. تو کلاس چندمی؟»

او با حالت بامزه‌ای نگاهم کرد: «من کلاس اولم. چند سالت

است؟»

«تقریباً شش.»

«تا حالا هیچ وقت مدرسه نرفته‌ای؟»

گفتم: «راستش نه.»

حقیقت این بود که من هیچ وقت مدرسه نرفته بودم. من اصلاً

نمی‌دانستم که اجازه دارم به مدرسه بروم یا نه.

«خواهت چطور؟ او مدرسه می‌رود؟»

گفتم: «اوه، معلوم است.» بعد به جای دیگری نگاه کردم تا از روی قیافه ام نفهمد دروغ گفته ام.

مامان همیشه می گفت صورت من مثل تلویزیون است و می شود همه چیز را تویش دید.

«خب، شک ندارم که حالا تو هم باید بروی.»

گفتم: «چه باحال!»

او طوری نگاهم کرد که انگار فکر می کند من عقل ندارم، ولی این را نگفت. در عوض گفت: «حالا چطور شد که با پیزامه ات آمده ای بیرون؟ مگر لباس نداری؟»

راستش را گفتم: «نمی دانم.»

به نظر می رسید که یکدفعه هیچ چیز نمی دانم.

زندگی ادامه داشت، ولی به نحوی مبهم و نامشخص. همان طور که خانم «دلار و حرف اضافه هم نباشد» وعده داده بود، ما لباس های تازه خریدیم، هر کدامان دو دست لباس کاملاً نو. و همان گونه که ریکی پیش بینی کرده بود، هفته بعد هم ما را در مدرسه اسم نویسی کردند.

بدترین قسمت مدرسه وقتی بود که من همراه مدیر، آقای بوید،<sup>۱</sup> سر کلاس رفتم و همه به مزل زدند. کمی قبل از آن جوئل را به کلاس اول برده بودیم و قرار بود مرا به اتاق مهدکودک بسپارند. وقتی آقای بوید اسمم را گفت، همه سرتاپایم را برانداز کردند. مثل این بود که همگی شان می دانستند که من باید یک کلاس بالاتر باشم و یک خنگول گنده ام.

معلم داشت کتاب داستان می خواند، برای همین من خودم را

---

1. Mr. Boyd

پشت بچه‌ها رساندم و چهارزانو روی موکت نشستم. بیست و پنج صورت برگشت که به من زل بزند، تا این‌که خانم معلم سینه‌اش را صاف کرد. بعد او دوباره مشغول خواندن کتاب شد و من خوشحال شدم که جایی نشسته‌ام که فقط یکی دو تا از بچه‌ها یواشکی می‌توانند نگاهم کنند. به داستان گوش ندادم؛ صدای خواندن معلم را می‌شنیدم، ولی فضای کلاس ذهنم را پر کرد. این اولین کلاسی بود که می‌رفتم و واقعاً دلم می‌خواست بلند شوم و دور و برم را ببینم. چیزهای زیادی برای کشف کردن وجود داشت، تعدادشان خیلی زیاد بود و من بعضی‌هایشان را قبلاً ندیده بودم.

پس از زنگ داستان معلم برایم صندلی پیدا کرد و مرا با گروه چهارنفره‌ای از بچه‌ها سر میزی نشانده. ما گروه آبی بودیم. وقت خوراکی بود و آن‌ها نان شیرینی خوردند و به‌هم زل زدند، من هم از توی ظرف کاغذی ناهار، که اسمم با ماژیک رویش نوشته شده بود، سیب برداشتم. بعد زنگ تیز و گوش‌خراشی زده شد. من روی صندلی‌ام از جا پریدم ولی بقیه بچه‌ها کاملاً صاف و مرتب نشستند و دست‌هایشان را روی میز گذاشتند، تا این‌که معلم گفت: «می‌توانید بروید.» همان موقع بچه‌ها با جیغ و فریاد با عجله از کلاس بیرون دویدند و من هم پشت سرشان رفتم.

وقتی آمدم بیرون، قبل از هر چیز دنبال جوئل گشتم. در دورترین گوشه زمین بازی پیداایش کردم. انگشت‌هایش را لابه‌لای حصار سیم‌های به هم پیچیده خم کرده بود و به انتهای خیابان نگاه می‌کرد.

پرسیدم: «چی شده؟»

اگر قیافه‌اش آن قدر ناراحت نبود، امکان داشت بپرسم صبحش چطور گذشته، معلمش چطوری است، چه کار کرده و آیا به اندازه‌ی من از پوشیدن شلوار لی کاملاً نو خوشحال است.

«دلم برای جینی و ریون تنگ شده.»

می دانستم که قضیه جدی‌تر از دلتنگی برای آن‌هاست. او نگران بود که آن‌ها چطوری با خانم «دلار و حرف اضافه هم نباشد» کنار می‌آیند و آن‌همه قانون یادشان می‌ماند. کل شب قبل او مغزشان را خورد که اگر بچه‌گره‌ای آمد توی خیابان، اگر غریبه‌ای خواست با آن‌ها حرف بزند، اگر قبل از وقت ناهار رفتند داخل و گرسنه‌شان بود، چه کار کنند و اگر مامان یا دیو را دیدند، کجا مخفی بشوند. هرچه باشد، زن‌دایی دوریس دست‌کم یک میلیون بار به‌مان گفته بود که ما چهار تا باید حتماً پیش هم بمانیم و اگر هوای همدیگر را داشته باشیم، امنیتمان هم بیشتر است. نمی‌دانم چرا جوئل نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و هر دقیقه دلشوره داشت و نگران بود و به همین دلیل ناخن‌هایش را به طرز خیلی ناچوری می‌جوید. وقتی مامان می‌دید که جوئل ناخن‌هایش را می‌خورد، خیلی عصبانی می‌شد. خوشبختانه مامان نمی‌دید که او با چه زوری حصار را گرفته است، وگرنه دوباره دست‌هایش را لای حوله می‌پیچید و دور مچ‌هایش چسب نواری می‌بست.

گفتم: «حال ریون و جینی خوب است.»

ولی شک و تردیدی که در وجودم بود یواشکی چنگ می زد تا بیرون بیاید. زن دایی دوریس بیش از یک مرتبه از من و جوئل قول گرفته بود که در هر وضعیتی مراقب خواهرهای کوچک ترمان باشیم. ولی من مطمئن بودم که او درک می کرد ما در مدرسه ایم. ما که به عمد به این جا نیامده و آن ها را تنها نگذاشته بودیم.

ریکی از آن طرف زمین بازی دوید و مستقیم جلو ما ایستاد.

جوئل با دلخوری پرسید: «چی می خواهی؟»

جوئل برگشت تا رویش به او باشد و دست هایش را زیر بغل هایش جا داد. من با آرنج به پهلویش زدم چون نمی خواستم شانس داشتن یک دوست را از بین ببرم.

ریکی پرسید: «دوست داری وسطی بازی کنی؟... ما تازه

می خواهیم شروع کنیم.»

او برگشت و به گروهی از بچه ها اشاره کرد که در زمین آسفالت زیر حلقه های بسکتبال ایستاده بودند.

جوئل با کله شقی گفت: «نه! حتی اگر آخرین بازی عمرم هم

باشد.»

به او اخم کردم، ولی او برگشت تا دوباره به خیابان خیره بشود.

ناگهان گفتم: «من بازی می کنم.»

بعد هم راه افتادم و همراه ریکی رفتم.

قبل از رسیدن به زمین سنگفرش شده نفس نفس زدم و گفتم: «بهش

توجه نکن.»